

# کاش مهران، قدرت مرک بود (بیاد پوران بازرگان)

نجمه موسوی

دومینیک پرسید: چند سالش بود؟

گفتم: هفتاد سال.

با خودم گفتم همین که بشنود هفتاد سالش بوده، خواهد گفت «روحش شاد» و پیش خودش فکر می کند که زندگی اش را کرده بوده و سپس پیگیر کارهای روزمره خواهد شد. در اشتباه بودم.

گفت: جوان بوده، مگر بیمار بود؟

دیدم تعبیری که او از جوانی و پیری دارد با آن چه در فرهنگ من است چقدر تفاوت دارد. برای او هفتاد سالگی سنِ مردن نیست. تازه وقتِ سفرهای دوران بازنشستگی و فراغت است. دورانِ فعالیت های فرهنگی و غیره.

می دیدم در کشورهای مثل ایران، چقدر مفهوم سن مثل بسیاری دیگر از مفاهیم متفاوت است. در آن جا همین که کسی پنجاه سالش می شود دیگر در آخر راه است. دیگر باید به فکر عاقبتش باشد. باید نماز و روزه اش را تکمیل کند. در ۵۰ سالگی اگر مادر بزرگ نشده باشد خیلی عجیب و بعید به نظر می آید.

اما همکارم دنبال دلیلی بر افسردگی ام می گشت. در حالی که قهوه ای به من تعارف می کرد باز پرسید بیمار بود؟

گفتم: بکسالی می شد. اما پیش از این که بیماری از پا بیندازدش جوان بود و فعال بود. استخر می رفت. بیرون می رفت. خیلی «تکان می خورد».

گذاشتم «تکان خوردن» که اصطلاحی فرانسوی است را با ذهن خودش تعبیر کند.

حتما در ذهن دومینیک وقتی زن هفتادساله ای تکان می خورد، یعنی به دیدن موزه می رود، به ته دانسان های انجمن های محلی می رود. با همان انجمن گهگاهی در رستورانی غذا می خورد و یا به نرماندی سفر می کند.

نگفتم که او «تکان می خورد» اما برای شرکت در میتینگ های مختلف. برای آماده سازی جلسات بزرگداشت روز زن و اول ماه می، برای

شرکت در بحث و گفتگوهایی در رابطه با مسائل ایران.

او تکان می خورد اما نه برای دیدن نوه هایی که نداشت، بلکه برای دیدن همه ی بچه هایی که

چون او، از «ایران» شان رانده شده بودند و در او مادر راه دور خود را می جستند. تکان می خورد چرا که آگاه بود از همه ی جنایاتی که در ایران می گذشت و او هیچ گاه بر آن ها بی تفاوت نبود. ۲۵ سال زندگی در تبعید، آتش نفرت او را به رژیم فرهنگ ستیز و قرون وسطایی حاکم بر ایران، سرد نکرد.

همکارم پرسید: چه نسبتی داشتید؟

در پاسخ به او همان حرف هایی را زدم که چند وقت پیش از آن، وقتی به بیمارستان برای ملاقاتش رفته بودم و از هم اتاقی اش که دائم تلویزیون نگاه می کرد، آن هم برنامه های صد تا یه غاز کانال ۶ را ابراز خستگی کرده بود به سرپرستار گفتم تا بتوانم برایش تقاضای يك اتاق يك نفره بکنم.

گفتم: او رییس دبیرستان من بوده است. زنی اهل مطالعه بود. زنی محترم که بسیاری از هم

سن های من را تربیت کرده است و مدیون او و زنانی چون او هستیم.

دومینیک می فهمید که برای رییس دبیرستان احترام قائل شدن، آن هم در سن من یعنی چه اما نمی فهمید چرا این همه افسرده ام. برای همدردی گفت که برایش بسیار پیش می آید که با خوبی از یکی از معلم هایش یاد کند ولی خوب زندگی است و مرگ برای همه است.

لبخندی با دلتنگی زدم. به او نگفتم که او واقعا رییس دبیرستان من نبود، اما چه اهمیتی داشت؟ چرا که می دانستم دیگرانی را از محیط های بسته ی فکری آن زمان ایران نجات داده بود. به او نگفتم مبارز بود، تبعیدی بود، یکی از شاهدین بخشی از تاریخ ایران بود، و تا آخرین لحظه به باورهای خود که ضدیت با جهل و دشمنی با عاملین جهل بود، وفادار مانده بود.

همکارم بیش از این سؤال نکرد چرا که مرا غرق در اندیشه و اندوه می دید و حتما حدس می زد

که در آن لحظه، پشت میز کارم نشسته ام ولی بی شك ذهنم بسیار از آن جا دور است.

با پوران بودم که می رفت و تکه ای از هر يك از ما را با خود می برد.

۸ مارس ۲۰۰۷ - پاریس

(برگرفته از نشریه آرش، شماره ۹۸-۹۹، مارس ۲۰۰۷)